روباه‌ها با مرغ‌ها کاری ندارند

مرغدانی پرماجرا
© با خرید حق انتشار کتاب از ناشر فرانسوی

کریستیان ژولی‌بوآ • مترجم: سید محمد مهدی شجاعی
تصویرگر: کریستیان هاینریش



به نام خدای خوب

روباه‌ها با مرغ‌ها کاری ندارند



سرشناسه	:	ژولی‌بوآ، کریستیان، ۱۹٤۸ - م. Jolibois, Christian
عنوان و نام پدیدآور	:	روباه‌ها با مرغ‌ها کاری ندارند/نویسنده کریستیان ژولی‌بوآ؛ تصویرگر کریستیان هاینریش؛مترجم سید محمدمهدی شجاعی.
مشخصات نشر	:	تهران: شهر قلم: چکه، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری	:	٤۸ ص.: مصور (رنگی).
فروست	:	مرغدانی پرماجرا
شابک	:	978-964-2970-30-8
وضعیت فهرست‌نویسی	:	فیپا
یادداشت	:	عنوان اصلی: Sauve qui poulel
یادداشت	:	گروه سنی: ب،ج
موضوع	:	داستان‌های حیوانات
موضوع	:	داستان‌های تخیلی
شناسه افزوده	:	هاینریش، کریستیان، ۱۹٦۵ - م.، تصویرگر
شناسه افزوده	:	Heinrich, Christian
شناسه افزوده	:	شجاعی، محمدمهدی، ۱۳٦۵ - ، مترجم
رده‌بندی دیویی	:	۱۳۸۹ ر ۷۱ ژ ۵۹۰ دا
شماره کتابشناسی ملی	:	۲۲٤۷۱۸۷



انتشارات شهرقلم انتشارات چکه

انتشارات شهر قلم با همکاری انتشارات چکه

روباه‌ها با مرغ‌ها کاری ندارند
مرغدانی پرماجرا

نویسنده: کریستیان ژولی‌بوآ
مترجم: سید محمدمهدی شجاعی
ویراستار: ترانه امیرابراهیمی

مدیر هنری: علی هاشمی شهرکی
تصویرگر: کریستیان هاینریش
گرافیک: آتلیه چکه/ روشنک فتحی

چاپ اول: ۱۳۹۰
شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه
شابک: ۸-۳۰-۲۹۷۰-۹۶۴-۹۷۸
ISBN: 978-964-2970-30-8

مدیر تولید: امین باقری
چاپخانه: کارنگ • صحافی: کارنگ

نشانی: تهران، یوسف‌آباد، خیابان جهان‌آرا، کوچه ۱۴/۱، پلاک ۴۲/۱، طبقه اول
صندوق پستی: ۱۵۸۷۵/۱۸۱۹
تلفن: ۶-۷۷۱۸۱۵۴۵ • نمابر: ۷۷۱۸۱۵۴۷
Email: info@shghalam.com
مرکز پخش: ۶-۷۷۱۸۱۵۴۵



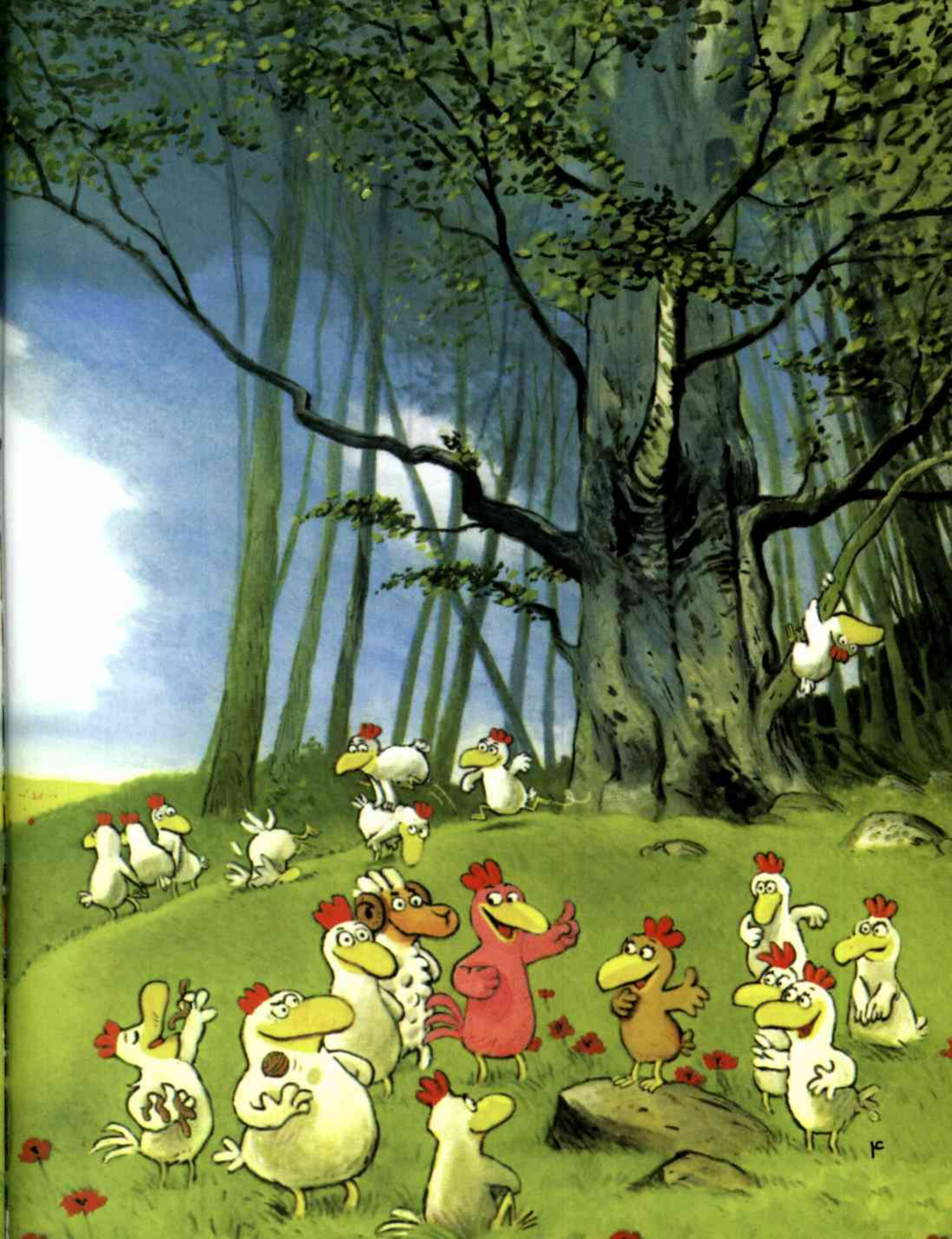
۵۵۰۰

سخنی با مادرها و پدرها



سلسله کتاب‌های مرغدانی پرماجرا برای کودکان گروه سنی دبستان نوشته و به زبان فارسی ترجمه شده است. در این کتاب‌ها، ضمن روایت یک داستان تازه، با یک اشاره کوتاه، کودکان را با یکی از شخصیت‌های علمی، ادبی یا حتی افسانه‌ای آشنا می‌کنند. برای مثال، در این کتاب به افسانه‌ی غول شاخ‌دار یا مینوتور اشاره شده است که یک افسانه‌ی قدیمی یونانی است. این غول، سر گاو و بدن انسان داشت. برای این‌که کسی آن را نبیند، مادرش دستور داد کاخیَ بسازند که راه‌هایی پیچ‌در‌پیچ داشته باشد. این راه‌های پیچ‌پیچ به هزارتو معروف شد و غول شاخ‌دار نتوانست راه بیرون رفتن از کاخ را پیدا کند.

در این داستان، به زورو، قهرمان افسانه‌ای هم اشاره شده است. می‌توانید داستان او را هم برای کودک خود تعریف کنید.

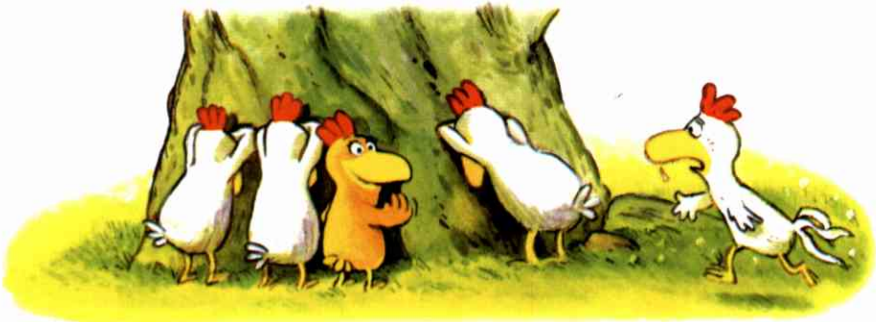


طوفان، مرغدانی را تهدید می‌کند.
اما جوجه‌ها تصمیم می‌گیرند تا هوا بد نشده است، بازی کنند. چون اگر هوا طوفانی بشود، دیگر نمی‌توانند از مرغدانی بیرون بیایند.
بزرگ‌ترها مرغ‌بال بازی می‌کنند. اما حنایی و نوک‌دراز و دوستانشان می‌خواهند قایم‌باشک دسته‌جمعی بازی کنند؛ بازی خیلی بامزه‌ای است. چون جوجه‌های یک گروه، باید دنبال جوجه‌های گروهی بگردند که قایم شده‌اند.



نوبت حنایی و دوستانش است که تا صد بشمارند.
مخملک گفت: «... مَـ مَـ ن هم با شما! آ آخر هـ هـ هنوز، کمی مَـ مَـ ریضم!»

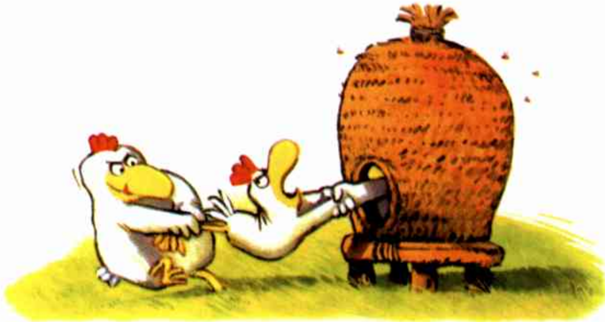
یک ... دو ... سه ...



نوک‌دراز جای خوبی برای قایم‌شدن پیدا کرد. هیچ‌کس فکرش را هم نمی‌کند کسی آن‌جان پنهان شده باشد.
اما بنگ‌بنگ هم همین نظر را دارد. همه از بنگ‌بنگ می‌ترسند.
او با عصبانیت فریاد می‌زند: «نوک‌دراز، بکش کنار!»
اما نوک‌دراز به آرامی می‌گوید: «ولی داریم بازی می‌کنیم.»



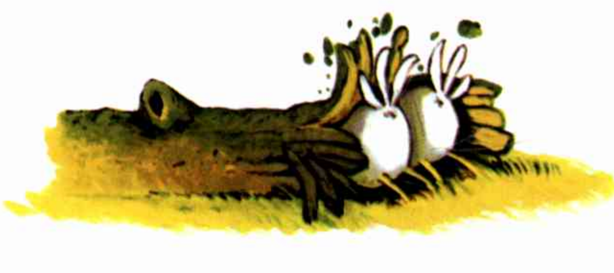
چند قدم آن طرف‌تر، خروسک می‌خواهد جای کپلی و لرزانک را بگیرد. کپلی می‌گوید:
«بدجنس! ولم کن! وگرنه به مامانم می‌گویم!»

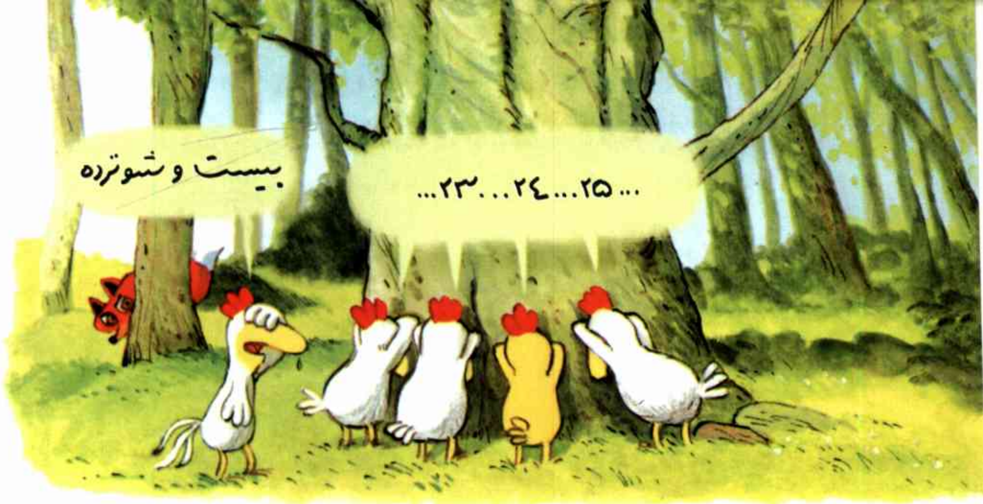


پرآبی می‌گوید:
«جا نداریم! برو پی کارت!»



نزدیک پل قدیمی:
ـ بگذار رد بشوم شکم گنده!





دعوای نوک‌دراز و بنگ‌بنگ دارد به خون‌ریزی تبدیل می‌شود. آن‌ها روی پنجه‌هایشان ایستاده‌اند و چپ‌چپ به هم نگاه می‌کنند.

ـ فکر می‌کنم که کشیده‌ی مرغی می‌خواهی!

ـ زرده‌ی یخ‌زده! من از تو نمی‌ترسم!



وقتی جوجه خروس‌ها داشتند با هم دعوا می‌کردند، دشمن همیشگی خود را ندیدند. او هم یکی از آن‌ها را با خودش برد.



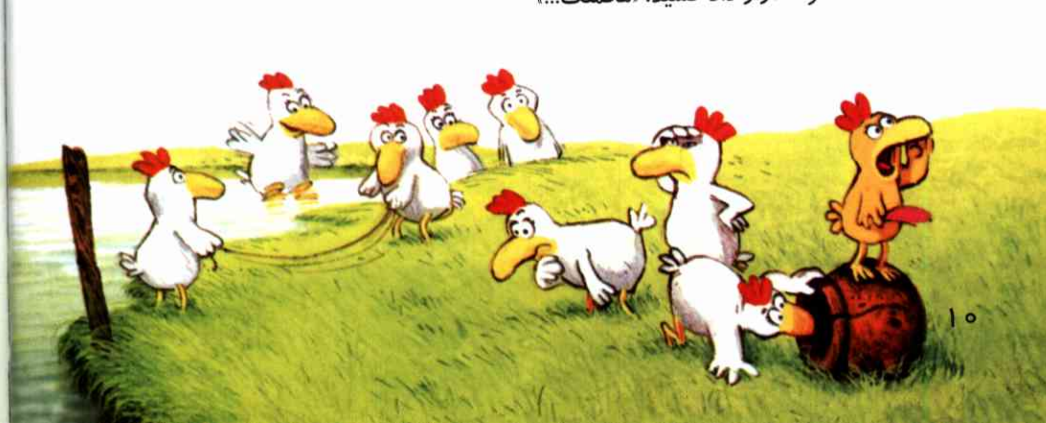
جوجه‌ها اول صدایشان را بالا بردند. بعد حرف‌های بد زدند و دست آخر زمین بازی میدان جنگ شد. ولی چرا این‌طوری می‌کردند؟



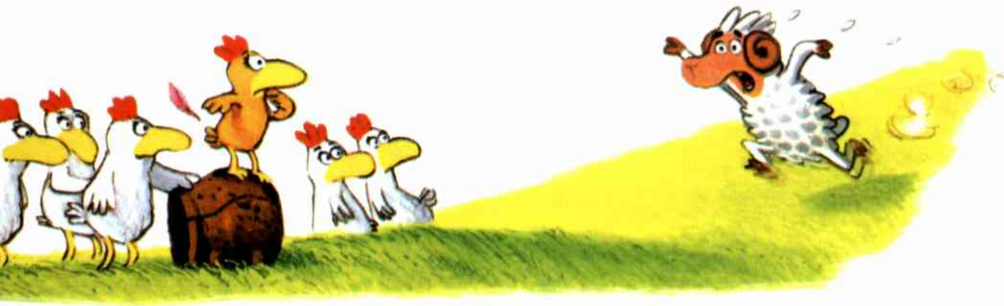




حنایی گفت: «مخملک کجاست؟ جوجه‌خروس‌ها کجا رفتند؟ ما که همه‌جا را گشتیم، نکند از ترسِ طوفان به خانه برگشته باشند؟»
نوک‌دراز داد کشید: «مخملک!!!»



ناگهان سروکله‌ی فرفری پیدا شد که داشت از ترس می‌لرزید. او گفت:
«وای! وای! روباه دمم را گاز گرفت!»

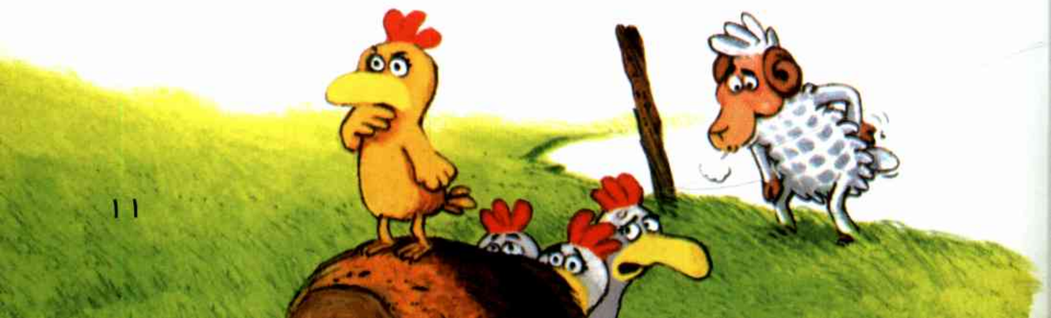


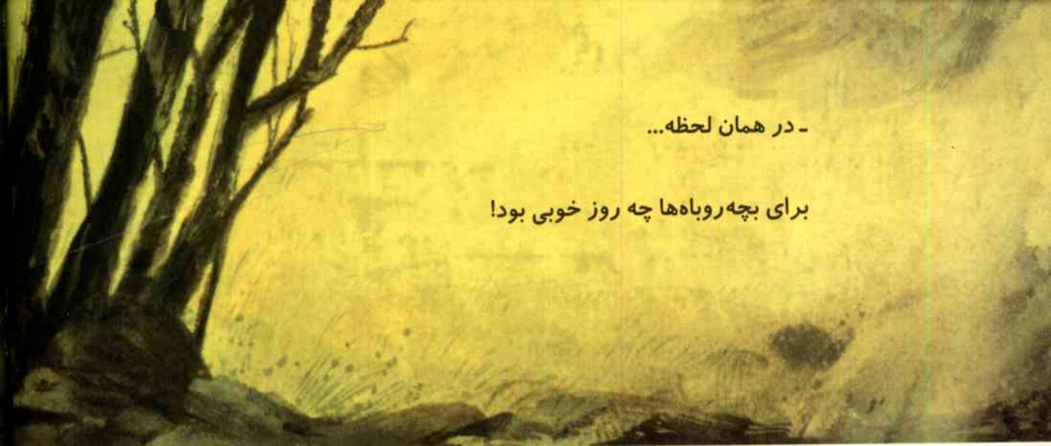
همه ترسیدند. جوجه‌ها یک صدا گفتند:

«جانتان را نجات بدهید!»



حنایی با خودش گفت: «یک روباه توی مزرعه؟ آن هم این وقت روز؟
غیرممکن است!»

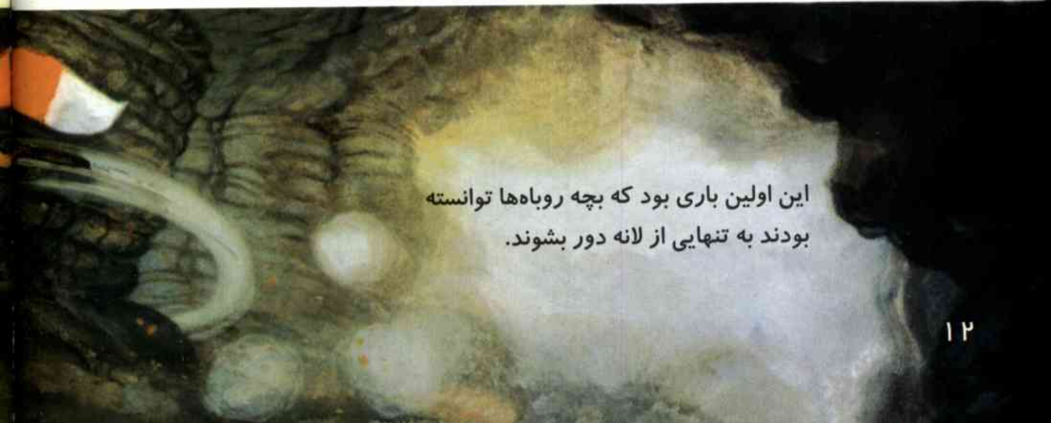




ـ در همان لحظه...

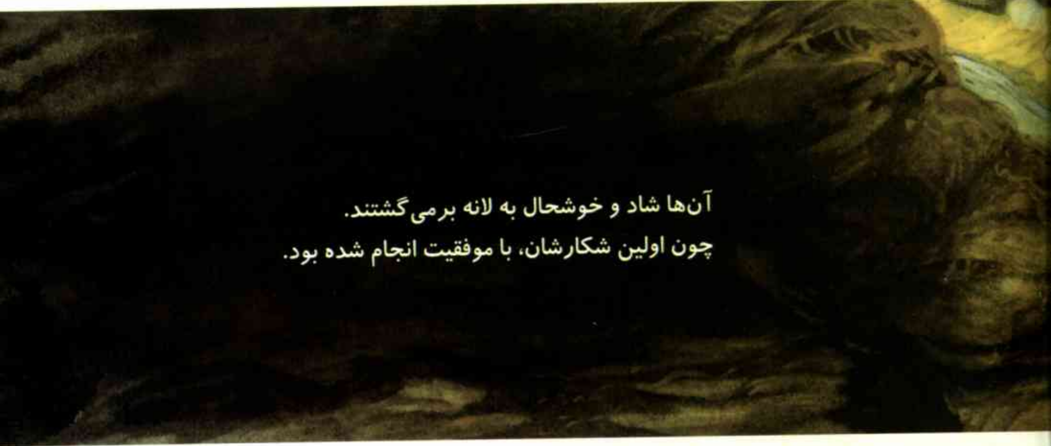
برای بچه‌روباه‌ها چه روز خوبی بود!





این اولین باری بود که بچه روباه‌ها توانسته بودند به تنهایی از لانه دور بشوند.


پنجاه و سیزده...


آن‌ها شاد و خوشحال به لانه برمی‌گشتند.
چون اولین شکارشان، با موفقیت انجام شده بود.


... چهل و سیزده ...

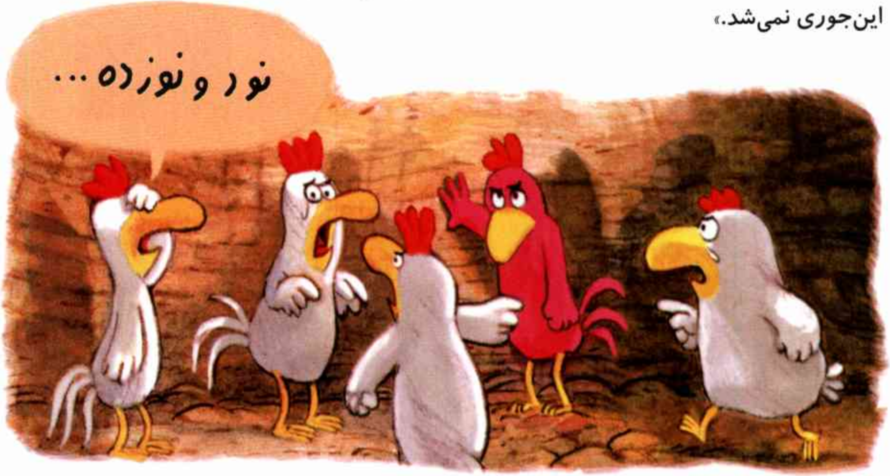
آن‌ها جوجه‌ها را در گودالی زندانی کردند.
بعد با خنده گفتند: «انبار از جوجه‌خروس پر شد!»



مامان روباه گفت: «آفرین بچه‌ها! می‌بینم که دست پر برگشته‌اید.» بعد رو کرد به جوجه‌خروس‌ها و گفت: «آقایان دعوایی! به خانه‌ی روباه دستکش قرمز خوش آمدید!»



یکی از جوجه‌ها گفت: «حالا روباها ما را می‌خورند!»
خروسک گفت: «هو هو هو! اگر مرا بخورند، مامانم مرا می‌کشد!»
نوک‌دراز هم گفت: «بنگ‌بنگ تقصیر توست. اگر دعوا نمی‌کردی، این‌جوری نمی‌شد.»

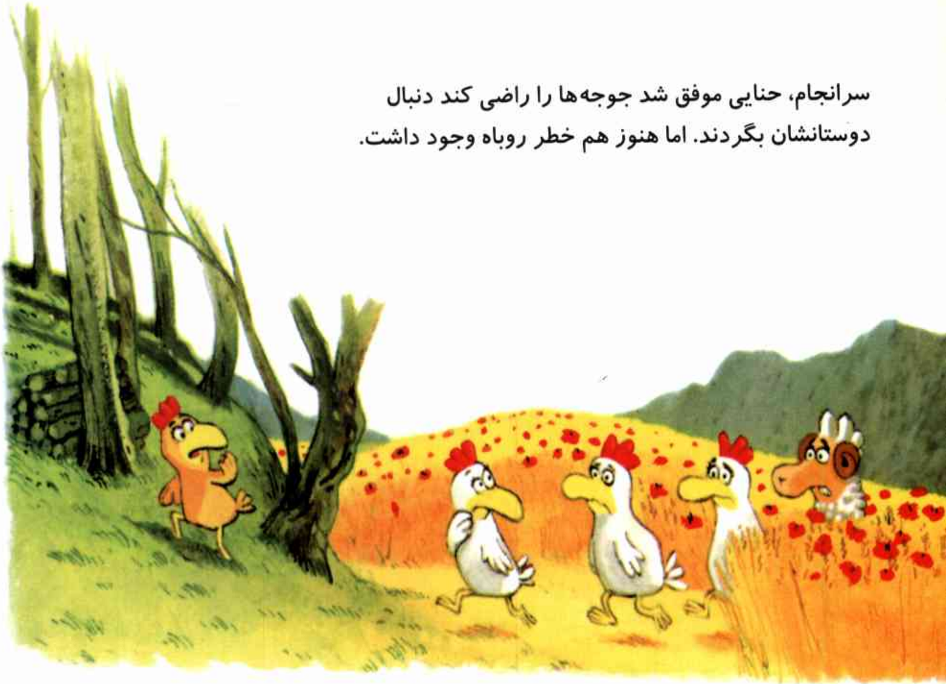


بعد دوباره دعوا شروع شد.



- چه جوجه‌های بامزه‌ای هستند. پدرتان خیلی خوشحال می‌شود. راستی بچه‌ها، خواهرتان هنوز برنگشته است؟

سرانجام، حنایی موفق شد جوجه‌ها را راضی کند دنبال
دوستانشان بگردند. اما هنوز هم خطر روباه وجود داشت.



دندان‌های فرفری از ترس به هم می‌خورد. حنایی هم خیلی ترسیده بود. اما
حاضر نبود به روی خودش بیاورد. ناگهان از طرف جنگل صدایی آمد...



یک اسب‌سوارِ ماجراجو، چهار نعل به طرف حادثه می‌رفت.



روباه کوچولو اسبش را تشویق کرد: «آفرین تیزپا! تندتر! باید یک خروس به خانه ببرم؛ وگرنه برادرهایم مسخره‌ام می‌کنند. باید پیش از این‌که شب بشود، یک خروس بگیرم!»

- تیزپا! اگر یکی از آن‌ها را ببینم، پاورچین پاورچین نزدیک می‌شوم و...

...ناگهان می‌پرم رویش!





- آقا خروسه! گرفتمت! تکان نخور؛ وگرنه سر از تنت جدا می‌کنم!

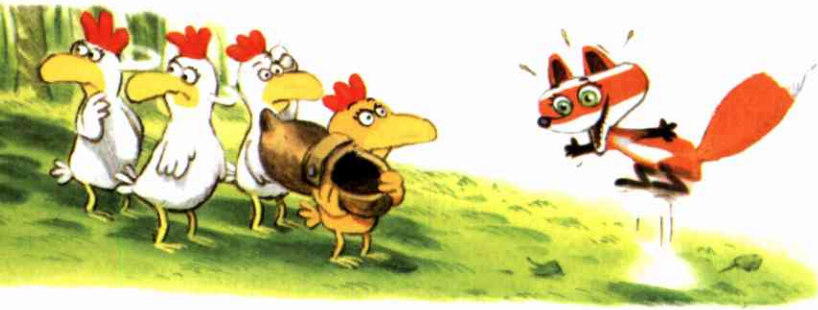


- چه کسی چراغ‌ها را خاموش کرد؟! روشنایی کجاست؟!»





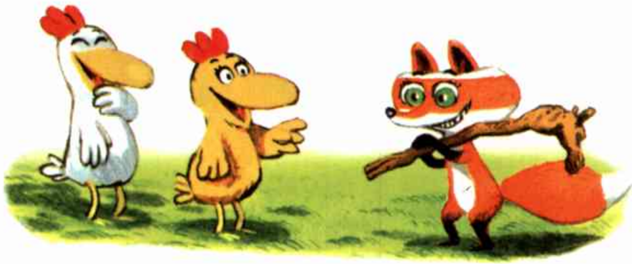
بچه روباه داشت از خوشحالی دیوانه می‌شد. او فریاد زد:
«خروس! چهارتا خروس، آن هم یک‌جا!»



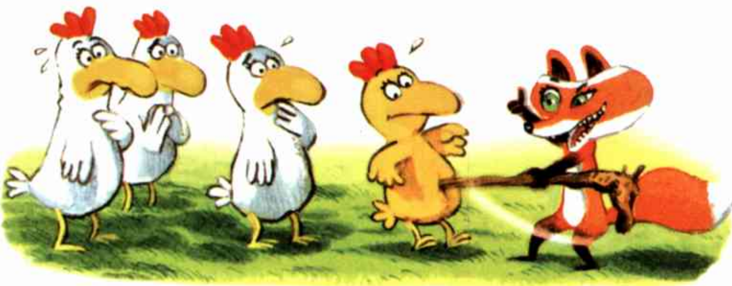
بعد صدایش را کلفت کرد و گفت: «من زورا خانم هستم! شما هیچ شانسی ندارید! زود تسلیم شوید! آخر شما زندانی من هستید!»



حنایی، که خیلی از زورا خوشش آمده بود، پرسید:
«حالا چرا خروس؟ مرغ‌ها را دوست نداری؟»



بچه روباه گفت: «من و برادرهایم تصمیم گرفته‌ایم که برای تولد پدرم خروس بگیریم! آخر او عاشق خروس‌هاست! برادرهایم چندتایی خروس گرفته‌اند!»



- خدا بلا را دور کند!

حنایی از ترس خشکش زد. چون فهمیده بود که بر سرِ نوک‌دراز و بقیه چه بلایی آمده است.



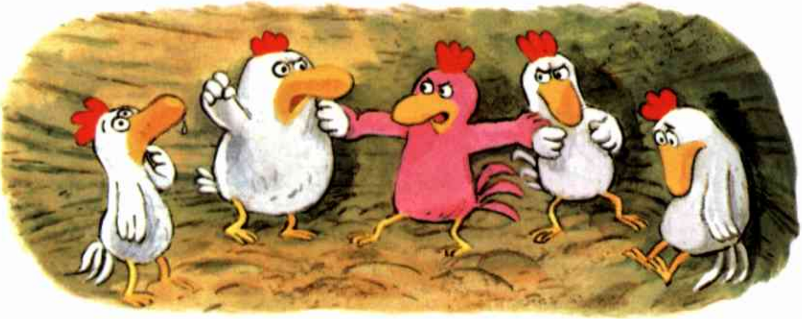


از دست چهار تا مرغ در برابر خانواده‌ی روباه‌های خون‌خوار چه کاری برمی‌آمد؟
ریزه‌میزه با گریه گفت: «چه حیف! دیگر دوستانمان را نمی‌بینیم!»
حنایی گفت: «دخترها! شجاع باشید! بیایید فکری بکنیم. این بچه‌روباه می‌تواند ما را تا لانه‌ی روباه‌ها ببرد! آن‌جا هم به شما می‌گویم که چه کار کنید.»

یکی از جوجه‌ها گفت: «آخرش سردرنیاوردم که ما خروسیم یا مرغ؟!»
حنایی یک کمی عصبانی شد و گفت: «ساکت! ما باید کاری کنیم که این بچه روباه باور کند ما خروس هستیم!»

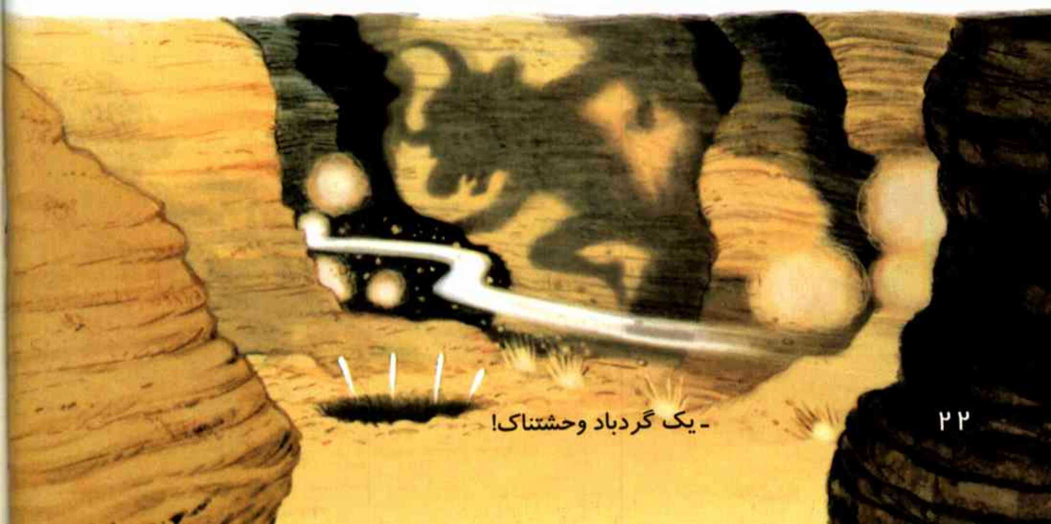


ته گودال هنوز دعوا بود.
نوک‌دراز فریاد زد: «آرام باشید!» آن‌ها را از هم جدا کرد و گفت: «دعوا! دعوا! همه‌اش دعوا! الآن کارهای مهم‌تری داریم!»

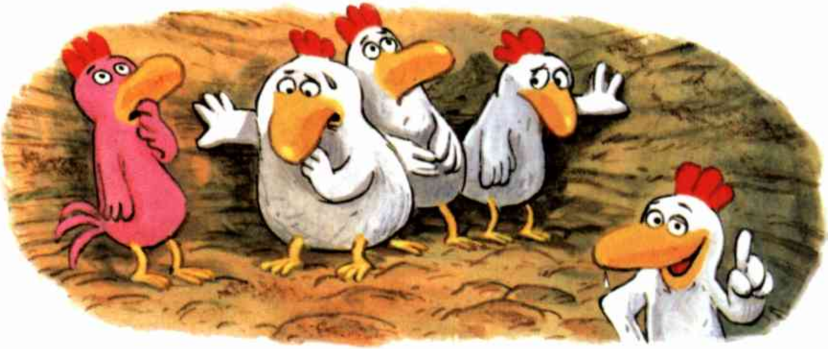


اما یک صدای وحشتناک، حرفشان را قطع کرد. نزدیک بود از ترس، قلب جوجه‌خروس‌ها از کار بایستد.

هووووووووووو !!



ـ این دیگر چی بود؟
یک چیز دیگر هم نوک‌دراز را نگران می‌کرد. برای همین گفت:
«چرا روباه‌ها ما را نکشتند؟»



خروسک گفت: «راست می‌گویی. همیشه شکارچی‌ها اول شکار را می‌کشند و بعد آن را به لانه می‌برند.»
مخملک گفت: «آخ‌جان! هیچ‌وقت دخترها نمی‌توانند ما را پیدا کنند!»
نوک‌دراز گفت: «بچه‌ها! هوای هم را داشته باشید!»



نوک‌دراز حق داشت نگران باشد، چون چند لحظه‌ی بعد...



ـ بابا جان! تولدت مبارک!

ـ چه هدیه‌های خوبی! بچه‌ها مرا غافل‌گیر کردید. نباید این‌قدر زحمت می‌کشیدید.



ـ اما خوب نگاهشان کنید، ببینید چه‌قدر لبه‌های نوکشان تیز و مثل شمشیر برنده است! عالی است! حالا می‌توانیم شکمی از عزا دربیاوریم!



یکی از بچه روباه‌ها گفت: «پدرجان! این خروس‌ها را خیلی با دقت انتخاب کرده‌ایم. بهترین خروس‌جنگی‌های این دوروبَرند!»



نوک‌دراز داد زد: «اصلاً هم این‌طور نیست! دارید اشتباه می‌کنید! ما فقط بعضی وقت‌ها به پروبال هم می‌زنیم. چون... چون... چون...»



جوجه خروس‌ها هم نمی‌دانستند چرا دوست دارند دعوا کنند!

روباه دستکش‌قرمز داد زد: «ساکت!! کافی است به زخم‌های روی بدنتان نگاهی بیندازید تا بفهمید جنگی هستید یا نه. من عاشق خروس جنگی هستم!»



ـ خوب آقایان! قانون مبارزه این است: فقط باید توی این دایره با هم بجنگید. فقط باید یک نفر زنده بماند! جایزه‌ی برنده هم این است که اجازه می‌دهیم برود. اما بقیه؟ ها! ها! بقیه را می‌اندازیم توی گودال غول شاخ‌دار!

در همان لحظه، جوجه‌مرغ‌ها به لانه‌ی روباه‌ها وارد شده بودند و داشتند. پایین و پایین‌تر می‌رفتند.

حنایی گفت: «چه‌قدر تاریک است! جلو پایمان را هم نمی‌بینیم.»

زورا گفت: «دنبال نوکِ سفید دم من بیایید!»



لانه‌ی روباه‌ها، یک هزارتوی واقعی بود. برای کسی که آن‌جا را نمی‌شناخت، پیدا کردن راه و وارد شدن به مخفیگاه روباه دستکش‌قرمز غیرممکن بود.



فرفری نتوانست طاقت بیاورد و دوستانش را تنها بگذارد. برای همین، دنبال آن‌ها راه افتاد. او مرتب با خودش می‌گفت: «نه! نمی‌ترسم! نمی‌ترسم! اصلاً نمی‌ترسم!»

پشم‌هایش لای صخره‌ها گیر می‌کرد. اما چه اهمیتی داشت؟! بره کوچولوی شجاع، کورمال‌کورمال، در تاریکی راهش را پیدا می‌کرد...

زورا با شک و نگرانی جلو می‌رفت و از خودش می‌پرسید: «این طرف بود؟!!
نه، نه... از آن طرف! حالا این راه را امتحان می‌کنیم.»
حنایی گفت: «هیچ‌وقت نمی‌توانیم راه را پیدا کنیم.»



هووووووووه!!!!

ـ شما هم شنیدید! پرهایم از ترس سیخ شد!



زورا گفت: «این صدای غول شاخ‌دار است. پدرم می‌گوید غول شاخ‌دار توی گودال‌های هزارتو قایم شده است. اگر بچه‌ی خوبی نباشیم، می‌آید و ما را با خودش می‌برد!»

حنایی داشت چیزهایی را به یاد می‌آورد: هزارتو! غول شاخ‌دار؟!
با خودش گفت: «فکر می‌کنم موش قصه‌گو* داستانش را تعریف کرده باشد.»
ناگهان...



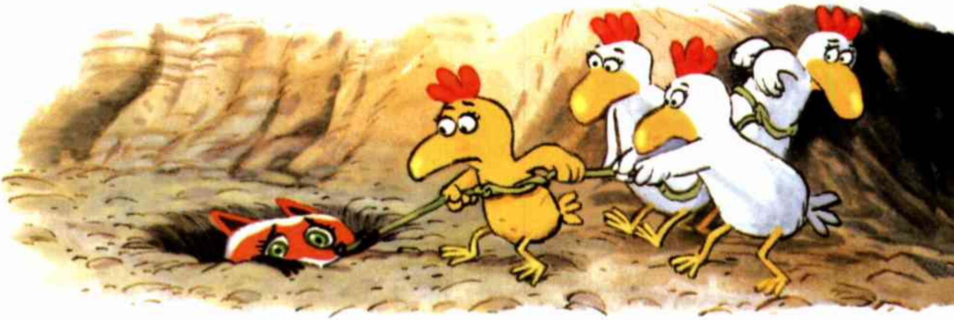
آی ی ی ی ی ی ی!!!



زورا میان زمین و هوا معلق شده بود، فکر می‌کرد به زودی می‌میرد. زندگی‌اش فقط به یک طناب بند بود! اسب چوبی‌اش هم از دستش افتاد و در تاریکی گم شد.
اگر جوجه‌مرغ‌های ما گوش‌هایی قوی داشتند، می‌توانستند صدایی را که از ته گودال می‌آمد، بشنوند: «آخ!»

* برای این‌که بدانید موش قصه‌گو، چه قصه‌ای تعریف کرده است، کتابِ «چه کسی جانشین موش قصه‌گو می‌شود؟» را بخوانید.

حنایی گفت: «دخترها، بکشید!» آن‌ها با تلاش زیادی موفق شدند روباه کوچولو را از گودال بیرون بکشند.



بچه روباه گریه‌کنان گفت: «اوهو، اوهو، اوهو! اگر شما نبودید، می‌افتادم ته گودال و خرد و خاکشیر می‌شدم!»



بعد به حنایی گفت: «ما همیشه با هم دشمن بودیم. اما شما جان مرا نجات دادید! حالا چه‌طور می‌توانم شما را به پدرم هدیه بدهم! نه! من دیگر نمی‌توانم چنین کاری بکنم!»



حنایی با خنده گفت: «چه بهتر! تازه ما که خروس نیستیم. ما جوجه‌مرغ هستیم.»
زورا با تعجب گفت: «پس که این‌طور!» و زد زیر خنده.
اما خنده‌اش زیاد طول نکشید و دوباره شروع کرد به گریه کردن. او مرتب می‌گفت: «مامان! تیزپایم را گم کرده‌ام!!»



یکی از جوجه‌ها از ته راهرو زیرزمینی صدا زد: «بدوید! زود باشید بیایید ببینید!!»





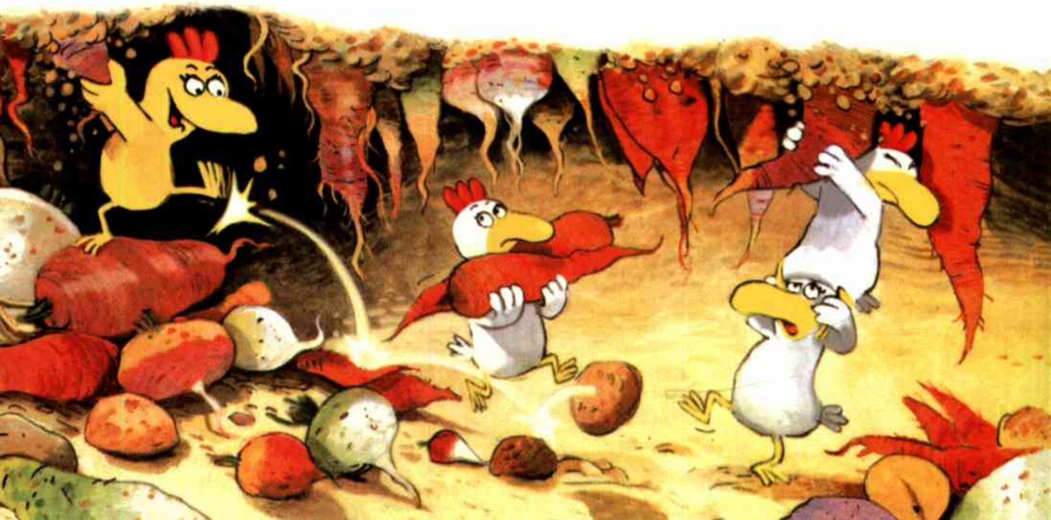
او گفت: «حنایی! نمی‌شود که همین‌طور دست روی دست بگذاریم! باید راهی پیدا کنیم!»
حنایی جواب داد: «ولی دخترها، من هیچ راهی به فکرم نمی‌رسد! هیچی! درست مثل سبزی شده‌ام...
سبزی؟





سبزی!!! پیدا کردم!

هرچه می‌توانید سبزی جمع کنید! برای نجات دادن جوجه‌خروس‌ها،
سبزی لازم داریم! خیلی سبزی جمع کنید؛ خیلی زیاد!»



زورا سرش را پایین انداخت و به خانه برگشت.



او گفت: «بابا! من هم می‌خواستم یک خروس زیبا به شما هدیه بدهم. اما هیچی پیدا نکردم.»



یک‌بار دیگر برادرها، خواهرشان را مسخره کردند: «ها! ها! ها! نتوانسته است توی ساحل شن پیدا کند!»

ـ خوب طبیعی است که شکار بلد نباشی! آخر تو یک دختری!

ـ دخترها باید در خانه بمانند و آشپزی کنند!



جوجه خروس‌ها یک فکر خیلی خوب داشتند. آن‌ها گفتند: «ما با هم نمی‌جنگیم! درست است که دوست داریم با هم دعوا کنیم؛ اما کسی نمی‌تواند ما را مجبور کند که هم‌دیگر را زخمی کنیم! هیچ‌کس!»

بعد نوک‌دراز گفت: «حرف من و دوستانم این است:

«دستکش قرمزی! برو برای خودت تخم‌مرغ نیمرو کن!»»

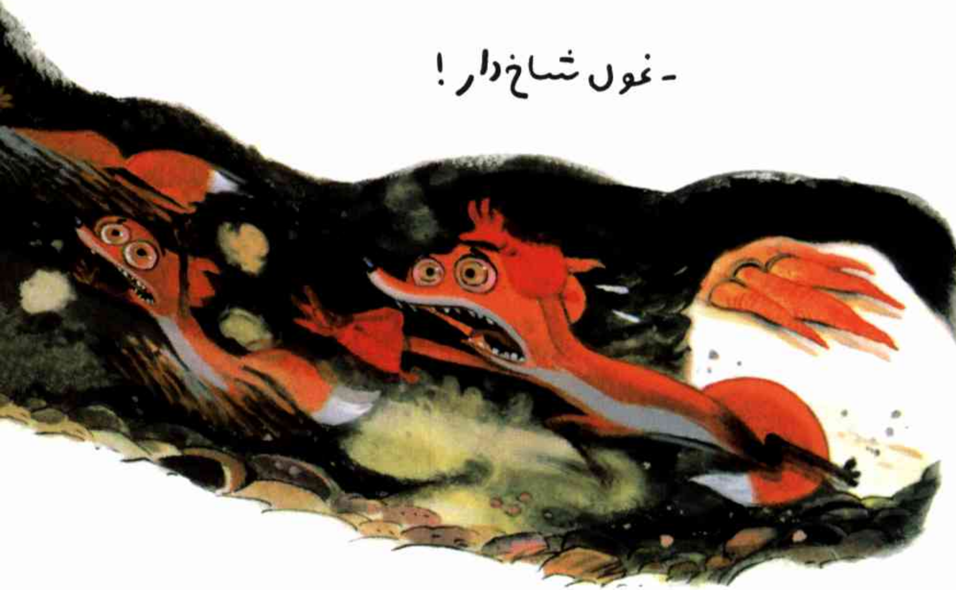


و ناگهان زمین لرزید...





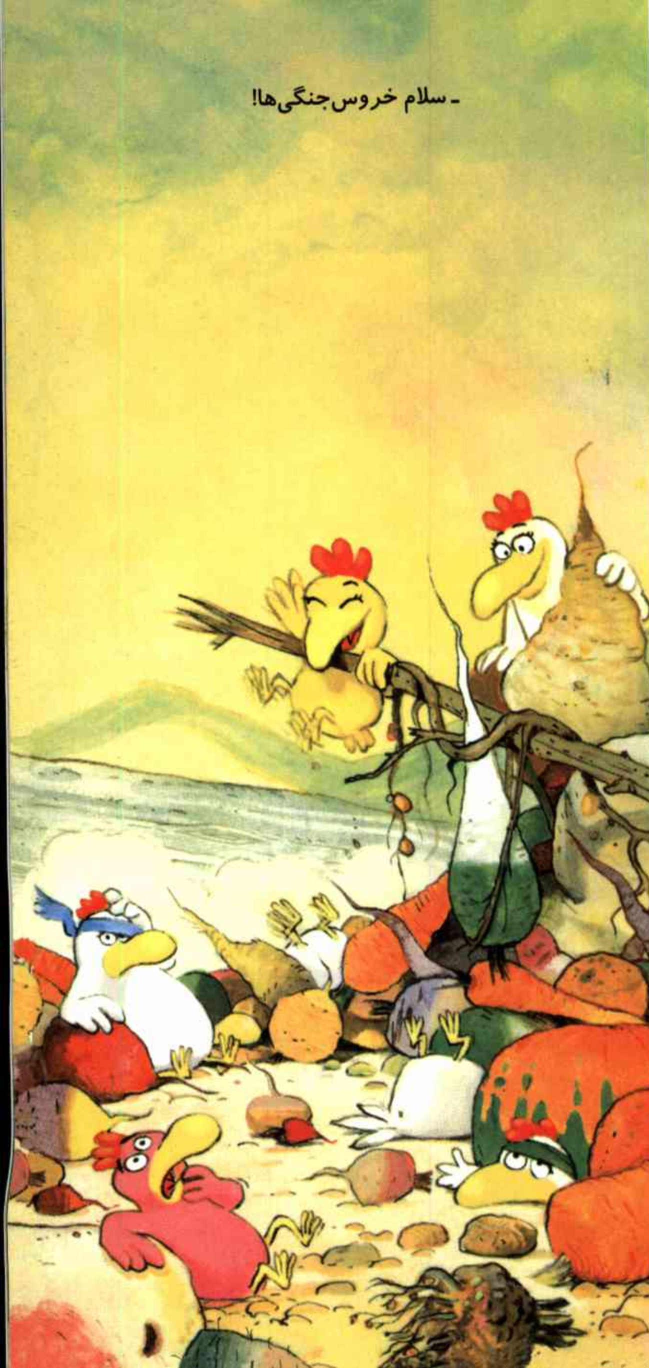
- غول شاخ‌دار!



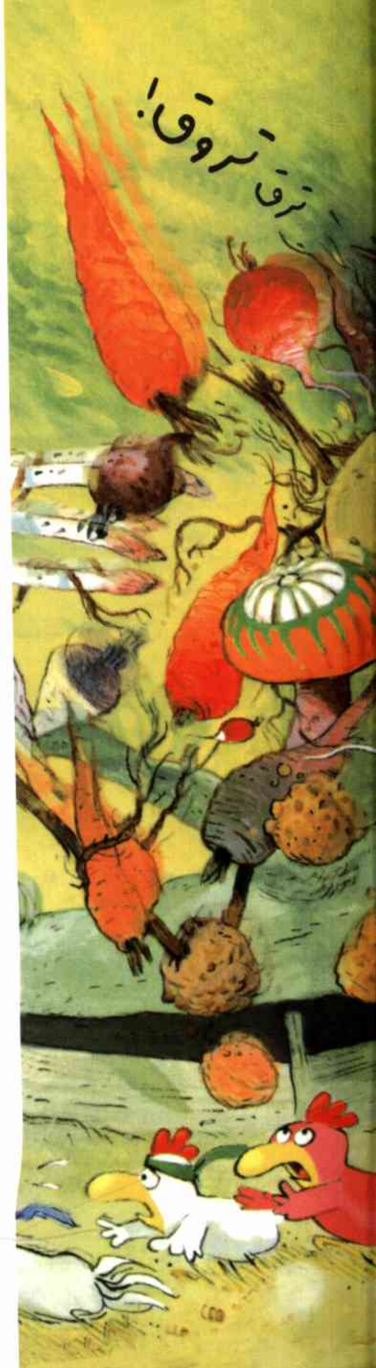
روباه‌ها از ترس به این‌طرف و آن‌طرف می‌دویدند. آن‌ها آن‌قدر ترسیده بودند که فکر می‌کنم هنوز هم دارند می‌دوند!







- سلام خروس‌جنگی‌ها!



ترق تروق!

نوک‌دراز خواهرش را بغل کرد و گفت: «سلام ملکه‌ی شلغم‌ها!»
حنایی از خوشحالی گریه می‌کرد و می‌گفت: «فکر کردم دیگر هیچ‌وقت نمی‌بینمت!»



بعد مرغ کوچولو پیش روباه رفت.
ـ زورا! این هدیه‌ی ناقابل را از من قبول کن.
همه‌اش از چوب است.



زورا گفت: «آخ‌جان! یک تیزپای نوِ نو! چه‌قدر قشنگ است!»



جوجه‌ها می‌خواستند از آن‌جای شیطانی بیرون بروند.
نوک‌دراز پرسید: «زورا! می‌توانی راه بیرون رفتن را به ما نشان بدهی؟»



او گفت: «من این‌جا را خوب نمی‌شناسم.»



ناگهان صدایی از هزارتو آمد و جوجه‌ها فرار کردند!



سروکله‌ی فرفری پیدا شد. او پرسید: «هوهو! کسی این‌جا نیست؟»



جوجه‌ها با دیدن فرفری، زدند زیر خنده. او پرسید: «چرا می‌خندید؟ این‌جا چه خبر است؟ کفش‌هایم را عوضی پوشیده‌ام؟»





هنگام رد شدن از میان سنگ‌ها، پشم‌های فرفری ریسیده شده بود! او گفت:
«من که پشم داشتم؟ چرا الان فقط کرک دارم؟!»



جوجه‌ها با دنبال کردن فرفری، که داشت پشم‌هایش را جمع می‌کرد،
بی‌هیچ زحمتی راه بیرون رفتن را پیدا کردند.

وقتی به هوای آزاد برگشتند، جداشدن برایشان سخت بود. با آن‌که آن‌ها دشمن بودند، دیگر با هم دوست شده بودند. اشک توی چشم‌های حنایی، نوک‌دراز و فرفری جمع شده بود. جوجه‌ها و بچه‌روباه قول دادند دوباره هم‌دیگر را ببینند.



زورا با غرور سوار اسب جدیدش شد و رفت تا خانواده‌اش را پیدا کند.

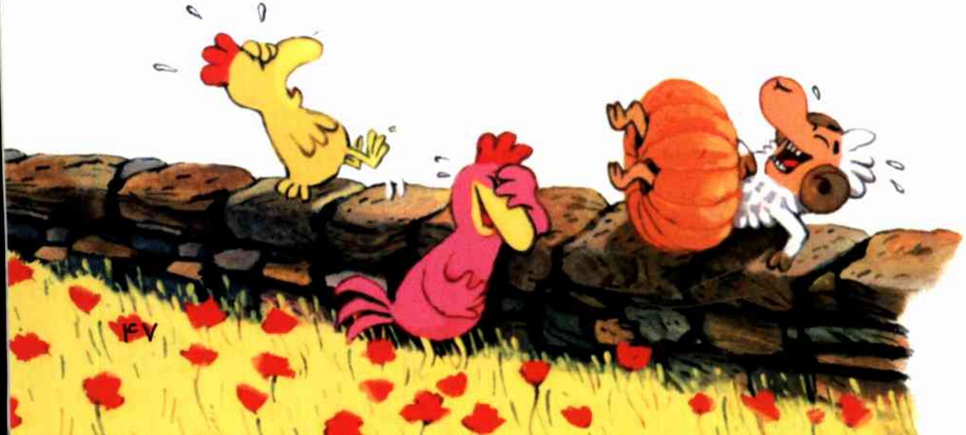


نوک‌دراز گفت: «این روباه‌ها وقتی کوچولو هستند، چه‌قدر بامزه و بانمک‌اند!»
حنایی زد زیر خنده و گفت: «راست می‌گویی. ولی وای به روزی که بزرگ شوند!»

چند تا از جوجه مرغ‌ها کنار کاه‌ها سروصدا می‌کردند.
اما این فریادها برای چه بود؟ چه کسی داد و بیداد می‌کرد؟ چرا با هم جروبحث می‌کردند؟
چی؟! باز هم دعوا؟!



ـ خدا رحم کند! نه دخترها! شما دیگر نه!





در ته هزارتو، غول شاخ‌دار هدیه‌ای را که از آسمان
برایش رسیده بود، بغل کرده و خوابش برده بود!

روباه‌ها با مرغ‌ها کاری ندارند

باز هم در مرغدانی دعوا شده است. وقتی سه تا روباه بدجنس نوک‌دراز و دوستانش را می‌دزدند، باز هم بقیه مشغول دعوا هستند. روباه‌های حیله‌گر، آن‌ها را به عمیق‌ترین سوراخ‌های لانه‌ی خود می‌برند. آیا این آخرین باری است که قصه‌ی نوک‌دراز را می‌خوانیم؟



از این مجموعه منتشر شده است:

- مرغکی که می‌خواست دریا را ببیند
- جوجه‌ای که می‌خواست فضانورد شود
- روزی که قرار بود برادرم به دنیا بیاید
- ای وای! خورشید را دزدیدند
- گربه‌ی سیاه بدشانسی نمی‌آورد!
- مرغ‌هایی که طلسم شدند
- چه کسی جانشین موش قصه‌گو می‌شود؟
- نوک‌دراز عاشق می‌شود!
- پشم‌های طلایی‌ام کو؟



انتشارات چکه
انتشارات شهرقلم
9 789642 970308